

سال های سال بود که دو برادر در مزرعه ای که از پدرشان به ارث رسیده بود با هم زندگی می کردند. یک روز به خاطر یک سو تفاهم کوچک، با هم جر و بحث کردند و پس از چند هفته سکوت، اختلاف آنها زیاد شد...

کار به جایی رسید که از هم جدا شدند.

از دست بر قضا یک روز صبح در خانه برادر بزرگ تر به صدا درآمد. وقتی در را باز کرد، مرد نجاری را دید.

نجار گفت: من چند روزی است که دنبال کار می کردم، فکر کردم شاید شما کمی خرده کاری در خانه و مزرعه داشته باشید، آیا امکان دارد که کمکتان کنم؟

برادر بزرگ تر جواب داد: بله، اتفاقاً من یک مقدار کار دارم.

به آن نهر در وسط مزرعه نگاه کن، آن همسایه در حقیقت برادر کوچک تر من است. او هفته گذشته چند نفر را استخدام کرد تا وسط مزرعه را کنند و این نهر آب بین مزرعه ما افتاد. او حتماً این کار را بخاطر کینه ای که از من به دل دارد، انجام داده است.

سپس به انبار مزرعه اشاره کرد و گفت: در انبار مقداری الوار دارم، از تو می خواهم تا بین مزرعه من و برادرم حصار بکشی تا دیگر او را نبینم. نجار پذیرفت و شروع کرد به اندازه گیری و اره کردن الوار.

برادر بزرگ تر به نجار گفت: من برای خرید به شهر می روم، آیا وسیله ای نیاز داری تا برایت بخرم؟ نجار در حالی که به شدت مشغول کار بود، جواب داد: نه، چیزی لازم ندارم!

هنگام غروب وقتی کشاورز به مزرعه برگشت، چشمانش از تعجب گرد شد. حصاری در کار نبود. نجار به جای حصار یک پل روی نهر ساخته بود!!! کشاورز با عصبانیت رو به نجار کرد و گفت: مگر من به تو نگفته بودم برایم حصار بسازی؟

در همین لحظه برادر کوچک تر از راه رسید و با دیدن پل فکر کرد که برادرش دستور ساختن آن را داده، از روی پل عبور کرد و برادر بزرگترش را در آغوش گرفت و از او برای کندن نهر معذرت خواست.

وقتی برادر بزرگ تر برگشت، نجار را دید که جعبه ابزارش را روی دوشش گذاشته و در حال رفتن است...

کشاورز نزد او رفت و بعد از تشکر، از او خواست تا چند روزی مهمان او و برادرش باشد.

نجار گفت: دوست دارم بمانم ولی پل های زیادی هست که باید آنها را بسازم...